



گَاهنامَه

روایت حُسن

مجموعه داستان‌های سوره فیل
برای مربیان فهم قرآن
پایه دوم دبستان

بِسْمِ اللَّهِ
الرَّحْمَنِ
الرَّحِيمِ

فهرست

۴	مقدمه
۵	داستان‌های سوره فیل
۶	پیچ‌پیچی‌ها
۸	پُر نورترین چراغ قوه
۱۱	تمیز کردن رودخانه
۱۵	گوساله‌ها تشنه‌اند

این مجموعه داستان حاصل تلاش اعضای «کارگروه داستان؛ مدرسه دانشجویی حمد (هنر و ادبیات)» است که به سفارش کارگروه دبستان مدرسه تزکیه و تعلیم تولید شده است و شامل داستان‌هایی با پیام‌های قرآنی سوره فیل است.

داستان‌های این مجموعه برای مخاطب پایه دوم دبستان نوشته شده است. محور آموزش در این پایه، فعال کردن توان جداسازی و تمایز بین خوب و بد است. تلاش ما این بوده، داستان‌ها علاوه بر اینکه از لحاظ محتوایی رسانای پیام سوره‌ها باشد، از نظر فنی و فرم نیز در حد توان، شاخص‌های یک اثر باکیفیت ادبی را داشته باشد.

داستان‌های سوره فیل

محور آموزش سوره فیل

درک تمایز قدرت خدا نسبت به غیر خدا

پیچ پیچی‌ها

فاطمه زبانی

بچه‌ها انگشتشان را توی رنگ زدند و روی کاغذ گذاشتند. با مدادرنگی چشم و دهان و دست و پا کشیدند. زنگ تفریح خورد. معلم گفت: «زنگ بعدی نقاشی‌ها را کامل کنید.»

بچه‌ها دویدند توی حیاط مدرسه.

آدم کوچولو نقاشی نگاهی کرد به اطراف. توی نقاشی فقط درخت، گل و خانه بود. کوچولو به نقاشی بغل دستی رفت. یک آدمک آبی آن جا بود. پیچ پیچی‌های سر او با کوچولو فرق داشت. کوچولو پرسید: «کسی مثل من ندیدی؟ می‌خواهم بازی کنم.»

آدمک آبی گفت: «نه، تا حالا کسی مثل خودم هم ندیدم.»

کوچولو پرسید: «می‌خواهی با هم دنبالشان بگردیم؟»

آدمک آبی با کوچولو راه افتاد. با هم به نقاشی بعدی رفتند. آن جا یک آدمک زرد توی قایق نشسته بود. کوچولو خوب نگاه کرد. پیچ پیچی‌های سرش با هر دوتایشان فرق داشت. کوچولو پرسید: «کسی مثل ما ندیدی؟»

آدمک زرد جواب داد: «نه، تا حالا کسی مثل خودم هم ندیدم.»

زنگ تفریح تمام شد. آدمک‌ها برگشتند به نقاشی‌ها. بچه‌ها آمدند. یکی از

بچه‌ها نگاهی به برگه‌ی دوستش کرد و گفت: «چرا مثل من نقاشی کردی؟»
دوستش گفت: «من برای خودم نقاشی کردم. تو چرا مثل من خانه و درخت کشیدی؟»

معلم گفت: «بچه‌ها دعوا نکنید. نقاشی شما هیچ کدام مثل هم نیست. می‌دانید چرا؟»

بچه‌ها جواب ندادند. معلم ادامه داد: «آدم‌هایی که با اثر انگشت کشیدید با هم فرق دارند. چون اثر انگشت هر کسی با همه‌ی آدم‌های دیگر فرق دارد.»
بچه‌ها آرام نشستند و نقاشی‌شان را کامل کردند. معلم تمام نقاشی‌ها را به دیوار زد. مدرسه تعطیل شد.

آدمک آبی گفت: «سرهای ما اثر انگشت است.»

کوچولو گفت: «پس کسی مثل من پیدا نمی‌شود. من با کی بازی کنم؟»
کوچولو نگاهی به آدمک‌ها کرد و گفت: «فکر کنم با این که فرق داریم بتوانیم با هم بازی کنیم.»

آدمک‌ها گفتند: «هوررا.»

دست‌های همدیگر را گرفتند و شروع کردند به بازی.

موقع بازی یک سوال فکر کوچولو را مشغول کرد: «چه کسی پیچ‌پیچی‌ها را روی انگشت آدم‌ها کشیده؟»

کوچولو با خودش گفت: «حتما نقاش توانایی است چون هیچ کدام از کارهایش تکراری نیست.»

پُر نورترین چراغ قوه

فاطمه قنبریان

آسمان نارنجی شده بود. مریم صورتش را چسبانده بود به شیشه و درخت‌های پراکنده‌ای را که اطراف جاده بودند می‌شمرد. هر چقدر جلوتر می‌رفتند تعداد درخت‌ها کمتر می‌شد. نگاهی به محمد کرد که جای دو نفر را گرفته و درازکش خوابیده بود. پای محمد را کمی خم کرد و خودش را کشید وسط. برای بار هزارم از بابا پرسید: «پس کی می‌رسیم؟»

بابا جواب داد: «حدود دو ساعت دیگه» و پایش را روی گاز فشار داد. ماشین پشت سر هم چند تا تکان خورد. سر مریم به صندلی مامان چسبید. بابا زیر لب ادامه داد: «البته اگه مشکلی پیش نیاد.»

مامان که از تکان‌های ماشین بیدار شده بود، مهسا را توی بغلش جا به جا کرد. دست خواب رفته‌اش را مالید و پرسید: «چی بود؟»

بابا مسیرش را به سمت کناره‌ی جاده منحرف کرد و جواب داد: «دعا کن چیز مهمی نباشه.» ماشین دوباره چند تا تکان ریز خورد و این بار خاموش شد. بابا هر چقدر استارت می‌زد ماشین روشن نمی‌شد. هوا دیگر تاریک شده بود.

از ماشین پیاده شد و کاپوت را باز کرد. مریم که حوصله‌اش از تو ماشین نشستن سر رفته بود در را باز کرد و دنبال بابا راه افتاد. باد سردی به صورتش

خورد. زیپ ژاکتش را بالا کشید و دست‌هایش را توی جیب‌هایش فرو کرد. دلش می‌خواست داخل کاپوت را ببیند. اما هر چقدر هم چشم‌هایش را ریز می‌کرد چیز زیادی دیده نمی‌شد. تا کیلومترها آن طرف تر چراغی نزدیکشان نبود. دستش را از جیبش درآورد. جلوی صورتش گرفت و باز و بسته کرد. به زور دیده می‌شد. مهسا بد خواب شده بود و گریه می‌کرد. مامان پتو را دورش پیچید و از ماشین پیاده شد.

بابا که تا کمر توی کاپوت خم شده بود گفت: «نور بنداز» مامان چراغ قوه‌ی موبایلش را روشن کرد و دست مریم داد تا بالا سر بابا نگه دارد. خودش رفت تا مهسا را راه ببرد و بخواباند. مریم از اینکه مامان دستش بند بود و خودش دستیار بابا شده خوشحال بود. بابا گفت: «حتما دوباره سیم شمعش از جا در اومده، یه ذره بیار نزدیک‌تر نور رو.» مریم موبایل را نزدیک‌تر برد اما بابا تو آن نور کم نمی‌توانست سیم را پیدا کند. گفت: «نورش خیلی کمه.» مریم گوشی را داد دست بابا و گفت: «الان گوشی شمارم میارم. با دو تا چراغ قوه حتما میشه دید.» گوشی بابا را از روی صندلی راننده برداشت. دو تا گوشی را گرفت دستش و بالا سر بابا ایستاد. خیلی زود دست‌هایش خسته شد.

نفسش را با صدا بیرون داد و پرسید: «درست نشد؟» بابا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: نه بابایی. تو این نور کم پیدا کردن سیمه خیلی سخته.» یک دفعه همان یک ذره نور هم رفت. بابا سرش را از کاپوت بیرون آورد و گفت: «چرا خاموشش کردی؟» مریم دستش را که درد گرفته بود پایین آورد و جواب داد: «انگار شارژشون تموم شد.» بابا زد روی پیشانی‌اش و گفت: «بخشکی شانس. فقط همینو کم داشتیم.» هوا سوز برف داشت. مریم ژاکتش را تنگ‌تر به خودش پیچید. بابا نگاهی به آسمان ابری کرد. در عقب را باز کرد و مریم را فرستاد توی ماشین.

مریم پاهای محمد را که همه‌ی صندلی را گرفته بود هل داد عقب و جایی برای خودش باز کرد. بابا در کاپوت را بست و آمد تو. سرش را گذاشت روی فرمان و چشم‌هایش را بست. مامان گفت: «تا صبح همشون تو این هوا مریض نشن خوبه.» و چادرش را انداخت روی محمد. مریم به محمد حسودیش شد که این قدر راحت خوابیده. خودش از ترس اینکه چه بلایی ممکن است سرشان بیاید خوابش نمی‌برد. مامان و بابا حرفی نمی‌زدند. توی ماشین هم مثل بیابان ساکت بود. سرش را تکیه داد به شیشه و زل زد به آسمان. دلش می‌خواست ستاره‌ها را بشمارد تا خوابش ببرد اما هوا ابری بود و حتی یک ستاره هم توی آسمان دیده نمی‌شد. چشم‌هایش را بست و تو ذهنش ستاره‌ها را شمرد. تا پنجاه رسیده بود که صدای بسته شدن در ماشین آمد. فکر کرد شاید مامان دوباره کمرش درد گرفته و رفته تا کمی راه برود. بدون اینکه چشم‌هایش را باز کند به شمردن ادامه داد. صدای قیژ باز شدن صندوق عقب را شنید و صدای تلق گذاشته شدن چیزی روی زمین. چشم‌هایش گرم شده بود که صدای کوبیده شدن کاپوت جلوی ماشین از جا پراندش. فکر کرد دارد خواب می‌بیند. تک درخت کنار جاده و بابا را دید که سرش را رو به آسمان بلند کرده بود. نگاه بابا را که دنبال کرد قرص کامل ماه را دید که مثل توپ سفید محمد وسط آسمان می‌درخشید و نورش از همه‌ی چراغ قوه‌های دنیا بیشتر بود.

تمیز کردن رودخانه

نرگس افروز

مدرسه‌ها تازه تمام شده بود و من و بابا داشتیم در طبقه دوم، کتابخانه را مرتب می‌کردیم.

بابا کلی کاغذ باطله را از کتوها درآورده، و روی زمین ریخته بود.
گفتم:

- بابا! ببرم کاغذها را بریزم توی رودخانه؟

بابا از روی عینکش نگاهی به من انداخت و گفت:

- جای کاغذ باطله ها توی رودخانه است؟!
گفتم:

- خوب نه! ولی همه آشغالهایشان را توی رودخانه می‌ریزند.
بابا گفت:

- قرار نیست ما اشتباه دیگران را تکرار کنیم!

بعد کارتن را برداشت. کاغذها را تویش ریخت و گفت:

- ببر بریز توی سطل بزرگ می‌برمشان مرکز بازیافت.

کارتن را برداشتم و بردم توی سطل کنار بطری‌ها ریختم و دوباره آمدم بالا. بابا رفت پنجره را باز کرد. نگاهی به بالا و پایین رودخانه انداخت و گفت:

- نگاه کن ببین مردم چه بر سر این رودخانه آورده اند!
- من هم رفتم به رودخانه نگاه کردم و گفتم:
- انگار از کناره‌های رودخانه به جای گیاه پلاستیک روییده است.
- بعد بابا پنجره را بست. آمد سراغ کتابخانه. گفتم:
- بابا چرا هیچکس به فکر این رودخانه نیست!
- بابا که داشت کتابی را ورق می زد، گفت:
- تو خودت به فکرش هستی؟
- گفتم:
- بله. چون هر وقت چشمم به پلاستیک‌ها می افتد خیلی ناراحت می شوم.
- بابا گفت:
- با دوستان حرف بزن. برای کار تابستانتان با هم رودخانه را پاکسازی کنید.
- من هم قول می دهم آخر تابستان ببرمتان اردو.
- گفتم:
- ولی ما هر روز برنامه فوتبال داریم.
- بابا گفت:
- روزی فقط دو ساعت.
- بعد رفت بالای چهارپایه و به من گفت:
- آن کتاب‌ها را بده من.
- من کتاب‌ها را برداشتم دادم دست بابا و گفتم:
- الان بروم حرف بزنم.
- بابا خندید و گفت:
- از زیر کار نمی توانی در بروی. بعد از مرتب کردن کتابخانه.
- کار کتابخانه که تمام شد، رفتم سراغ بچه ها.

ماهان و هانی قبول کردند، اما محمد گفت می‌خواهند بروند مسافرت. به بابا که گفتم، خوشحال شد. جای کیسه‌های مشکی و ماسک و دستکش را نشانم داد.

از فردای آن روز کارمان را شروع کردیم.

بعضی از بچه‌ها وقتی ما را با ماسک و دستکش دیدند، آنها هم ماسک و دستکش خواستند تا کمک کنند. البته بعضی هم کنار پل ایستادند، تخمه خوردند، و بستنی لیس زدند.

وقتی تعداد بچه‌ها زیاد شد، هانی گفت:

- بهتر است چند گروه بشویم و زباله‌ها را تفکیکی جمع کنیم.

ما هم قبول کردیم و سه گروه شدیم.

یک گروه شیشه‌ها و بطری‌های پلاستیکی را جمع می‌کردند. یک گروه کاغذهای چیپس و پفک و یک گروه هم پلاستیک‌ها را.

جمع کردن زباله‌ها آسان نبود. سنگ‌ها را بلند می‌کردیم و پلاستیک‌ها و کاغذهای پفک و چیپس را از زیرشان می‌کشیدیم بیرون. یک بار هم که یکی از بچه‌های کوچک خم شده بود تا شیشه مربایی را بردارد، کم مانده بود، دستش زخمی بشود. بعد از آن دیگر نگذاشتیم آنها شیشه‌ها را بردارند. قرار شد بچه‌های بزرگتر این کار را بکنند.

چند روز همین طوری کار کردیم و کلی زباله توی کیسه‌ها جمع شد. تا اینکه بابا آمد. زباله‌ها را برداشت و انداخت پشت ماشین.

یک روز که مثل همیشه می‌خواستیم برویم سراغ پاکسازی. آسمان، ابری و ابری‌تر شد. بابا گفت امروز نمی‌خواهد بروید سراغ رودخانه چون ممکن است سیل بیاید.

بچه‌ها همه رفتند خانه‌هایشان. من و ماهان و هانی هم آمدیم طبقه دوم خانه

ما تا فوتبال دستی بازی کنیم. یک هو قطرات باران کوبید به پنجره. بعدش هم باران تندتر شد. ما فوتبال دستی را رها کردیم و رفتیم سمت پنجره. دماغمان را چسبانیدیم به شیشه و بیرون را نگاه کردیم. باران بارید و بارید. آسمان رعد و برق زد و شیشه‌ها لرزیدند. آب رودخانه بالا و بالاتر آمد و کل مسیر رودخانه را شست. ماهان گفت:

- امروز باران از کار بی کارمان کرد.

هانی با خوشحالی گفت:

- عوضش کارمان آسان شد. همه زباله‌ها را شست و با خودش برد.
من گفتم:

- چه فایده رودخانه زباله‌ها را جاهای دورتر برد.

بعد آن دو خندیدند و گفتند:

- می‌خواهی دنبال رودخانه بدوییم و بگوییم آهای رودخانه! پلاستیک‌ها را پس بده!

گوساله‌ها تشنه‌اند

سیده فائزه جعفری

گوساله‌ها تشنه‌اند. من و آقاجان آمده‌ایم تا بهشان آب بدهیم. آقاجان رفته از رودخانه پایین باغ آب بیاورد. می‌گوید امسال خشکسالی بوده. یعنی از اول بهار تا الان که شش ماه از سال گذشته باران کمی باریده است. چشمه روستا هم کم آب شده. از اول تابستان چاه باغ هم خشکیده. آقاجان هفته‌ای دوبار از شهر آب می‌خرد برای گوساله‌ها.

تانکر آب‌شان خالی‌ست. این هفته ماشین آقای آب‌آور خراب شده. خیلی دلم برایشان می‌سوزد. مخصوصاً برای ۸۱. هر گوساله جدید را آقاجان به اسم یکی از نوه‌ها می‌زند. مال من از همه خوشگل‌تر است. تمام تنش قهوه‌ای‌ست. روی پیشانی‌اش یک خال سفید دارد. پاهایش هم تا زانو سفیدند. انگار روی یک طرف شکمش هشت و روی طرف دیگرش یک، را با خط سفید نوشته‌اند. برای همین من اسمش را گذاشته‌ام ۸۱. احتمالاً تنها گوساله‌ای در جهان است که این اسم را دارد.

حالا که دارم می‌بینمشان دلم بیشتر می‌سوزد. مدام سرشان را در ظرف خالی آب می‌کنند و پوزه‌شان را کف ظرف می‌مالند. آقاجان پشت دستش را روی پیشانی می‌مالد. دبه را زمین می‌گذارد. دبه تا نصفه

پیر شده است. احتمالاً چشم‌هایم شبیه علامت سوال شده که لبخند می‌زند و توضیح می‌دهد: «آب رودخونه خیلی پایین اومده دخترکم همینم به زور پیر شد.»

- این همه گوساله چطور با انقد آب سیر شن آخه؟

جواب آقا جان را نمی‌شنوم. احساس تشنگی می‌کنم. آقا جان آب را توی تشت می‌ریزد. گوساله‌ها به سمت تشت می‌روند. به همدیگر مهلت نمی‌دهند. همگی می‌خواهند سر خودشان را توی ظرف فرو کنند. نمی‌دانم پای کدامشان توی تشت می‌رود. آب خالی می‌شود روی زمین. حالا همین یک ذره آب را هم ندارند!

آقا جان دوباره به سمت رودخانه می‌رود. باد برگ‌های درختان را محکم تکان می‌دهد. انجیرهای کالِ روی درخت، به سقف شیروانی طویله می‌خورد. صدای تگرگ می‌دهد. چشم‌هایم را می‌بندم. به صدا گوش می‌دهم. با خودم خیال می‌کنم دارد تگرگ می‌بارد.

باید کاری کنم. به سمت چاه می‌روم. شاید یک ذره آب هنوز ته چاه باشد. آقا جان روی در چاه یک سنگ بزرگ گذاشته است. دو دستی فشارش می‌دهم. پاهایم عقب می‌رود. سنگ تکان نمی‌خورد. فوت محکمی می‌کنم. دوباره سعی می‌کنم سنگ را هل بدهم. پاهایم بیشتر شُر می‌خورد. نزدیک است زمین بخورم که دستم را به لبه چاه می‌گیرم. قلبم دارد تند می‌زند. می‌ایستم. پیراهنم را صاف می‌کنم. باید فکر دیگری کنم.

کل باغ را می‌گردم شاید دبه آبی پیدا کنم. زیر درخت گیلان، یک ظرف پلاستیکی پاره پیدا می‌کنم. تویش کمی آب جمع شده است. لب‌هایم از دو طرف کش می‌آیند. گرم می‌شوم. دست‌هایم را روی صورتم می‌گذارم تا کمتر بلرزند. ظرف را یکدستی بلند می‌کنم. آفتاب به ظرف خورده و حسابی شل شده است. کج

می‌شود و کمی از آبش بیرون می‌ریزد. نفس عمیقی می‌کشم. دو طرف ظرف را توی دست‌هایم می‌گیرم. باید آب را به گوساله‌ها برسانم. آرام راه می‌افتم. باید حواسم به پستی بلندی‌های باغ باشد. قدم‌ها را نزدیک به هم برمی‌دارم. به وسط‌های باغ نرسیده خسته می‌شوم. ظرف را زمین می‌گذارم. دست‌هایم را در هوا تکان می‌دهم. شالم را مرتب می‌کنم. ظرف را برمی‌دارم. اینبار با احتیاط، تا بقیه آب روی زمین نریزد.

به گوساله‌ها می‌رسم. چشم می‌گردانم که ۸۱ را پیدا کنم. نیست. دور خودم می‌چرخم. حتما توی طویله است. به آن سمت می‌روم. تاریک است. چشم‌هایم را چند بار باز و بسته می‌کنم تا به تاریکی عادت کنم. دو تایشان توی طویله‌اند. حالا کدامشان ۸۱ است؟ به سمت اولی می‌روم. فرار می‌کند به سمت در. تعادل‌م بهم می‌خورد. آب روی زمین می‌ریزد. آب زیادی توی ظرف نمانده. به سمت دومی می‌روم. ۸۱ نیست. ولی حتما تشنه است. ظرف را جلوی دهانش می‌گیرم. عقب عقب می‌رود. فکر می‌کنم ترسیده. ظرف را روی زمین می‌گذارم. از پشت در نگاهش می‌کنم. به ظرف نزدیک می‌شود. آب را می‌خورد.

هیچ آب دیگری توی باغ پیدا نمی‌کنم. خسته می‌شوم. خبری از آقاجان نیست. روی کنده درخت می‌نشینم. سرم را به درخت سیب تکیه می‌دهم. نفس عمیقی می‌کشم. چشم‌هایم را می‌بندم.

هوا تاریک شده است. به ساعت نگاه می‌کنم. چند ساعتی تا غروب مانده. آسمان ولی تاریک‌تر می‌شود. پر از ابرهای سیاه است. باد گوشه شالم را محکم توی صورتم می‌زند. گوساله‌ها زیر سقف طویله جمع شده‌اند. انگار آن‌ها هم مثل من ترسیده‌اند. راه می‌افتم سمت رودخانه تا پیش آقاجان بروم. به ته باغ نرسیده پشیمان می‌شوم. می‌ترسم توی تاریکی گم بشوم. دوباره برمی‌گردم زیر

سقف.

کنار گوساله‌ها برای خودم جایی باز می‌کنم. گوساله‌ها سرهایشان را بهم نزدیک می‌کنند. مدام جابه‌جا می‌شوند. خودم را به دیوار طویله می‌چسبانم. نمی‌خواهم پاهایم زیر سم‌هایشان برود. دوباره صدای شیروانی بلند می‌شود. صدای پاشیده شدن سنگریزه روی شیروانی می‌آید. خودم را به لبه شیروانی می‌رسانم. سرم را از زیر سقف بیرون می‌آورم. چند ثانیه بیش‌تر طول نمی‌کشد، تمام صورت و شالم خیس می‌شود. همه‌جا روشن می‌شود. چند لحظه بعد صدایی شبیه نعره شیر بلند می‌شود. چند رعد و برق دیگر هم زده می‌شود. زمین گِل می‌شود. تشنه آب گوساله‌ها توی یک دقیقه پر می‌شود.